

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست*

فخرالدین مبارکشاه

فخرالدین مبارکشاه معروف به فخر مدیر در کتاب *آداب/الحرب والشجاعة* آورده است که وقتی در کودکی به مولتان پیری را دیدم که او را **خواجه علی کج تکنابادی** گفتندی، در پس گردن زخمی داشت که چهار انگشت در رفتی، کاتب از حال آن زخم پرسید، گفت:

«در آن وقت به تکناباد، به آب گرم، میان سلطان حلیم خسروشاه رحمة الله علیه و میان ملک علاءالدین غوری مصاف بود، لشکر غزنین را شکستی افتاد، طایفه‌ای از سران و مقدمان لشکر به دست او افتادند، من هم در آن میان بودم، و علاءالدین می‌فرمود تا جوق جوق را در پیش او گردن می‌زدند، این پیر را هم در آن میان شمشیری بر گردن زدند، چنانکه تمام استخوان مهره گردن بریده شد، مگر دو رگ جان و حلق و قدری پوست که بر آن سخت بود، از پیش نیمه‌ای بریده نشد، و هم در میان کشتگان بیهوش بیفتادم، و خون از تابش آفتاب و باد خشک شد، و پیشتر نرفت، آن روز همچنان افتاده بودم بیهوش، تا ثلثی از شب بگذشت. چون صبح نزدیک شد که بدمد، باد صبح بر من وزید، به هوش

* یغما، تیر ۱۳۳۹، شماره ۱۴۴، صص ۱۸۷-۱۹۰.

باز آمدم، و چشم باز کردم، سر خود را دیدم در پیش سینه افتاده، حیلّتی کردم، و به هردو دست سر خود را برگرفتم و به سوی بالای گردن بردم، تمامت خون خشک شده بود، به هردو دست سر را بگرفتم و همچنان نشسته، خیزان خیزان، به دیهی که نزدیک آنجا بود برفتم.

چون مولود و منشأ من در شهر تگناباد بود، همه کس مرا می شناختند، و مرا دوستی در آن دیه بود، به در خانه او رفتم، بنشستم تا وقت نماز بامداد، آن دوست چون خود به نماز بیرون آمد، مرا بدید، و چون نیک بر من نگریست، مرا بشناخت و کسان خود را آواز داد تا بیرون آیند، و مرا در خانه بردند. جراحّی را فی الحال بخواند، و گفت اگر تو جراحت این مرد را علاج کنی تا نیکو شود، زیاده از هزار درم تو را بدهم.

در حال جراحّ گفت تا آب گرم کردند، و جراحت مرا نیک و پاکیزه بشست و هموار بر یکدیگر نهاد، چوبی از بادام در قیاس پشت مار بتراشید. پوست را بدوخت و قدری دارو بر آن طلا کرد، و کرباس پاکیزه‌ای بر آن بست، و مرا بنشانند و بالشتی بر پس پشت من نهاد، و قدری گوشتابه گرم بیاوردند و به کفچه در دهان من ریختند، تا آهسته آهسته فرو می رفت. در روزی پنج شش بار هم برین جمله تیمار داشتندی، و جراحّ هر روز یک بار و دو بار دارو و مرهم می گذاشت، و از محبت و شفقت هیچ دریغ نمی داشت. تا بعد از سه روز ایزد تعالی زبان مرا گویا گردانید، و در مدت بیست روز جمله جراحت فراهم آمد، و تمام پیوست، و بیست روز دیگر همچنان به خوردنی مدد می کرد، تا با قوّت گشتم، و آب بریختم و نیکو شدم.

آن دوست خود دستی جامه و دستاری بیاورد و پیش من نهاد، و بسیار

معذرت خواست. من جامه بپوشیدم و به خانه رفتم، تعزیت من داشته بودند، و صدقه داده، و از من مأیوس گشته، و لشکر علاءالدین به غور باز رفته بود، و ولایت از ایشان خالی شده. چون مرا دیدند، بسیار شادی کردند، و جمله اقربا و دوستان صدقه‌ها دادند، و باز من در میان کار درآمدم، و خدای تعالی فرزندان مرا داد.

چون در این وقت غزان غزنین را بگرفتند و به تکه‌ناباد رفتند، و هرکس را باز می‌طلبیدند و مصادره و شکنجه می‌کردند، چون یک بار از لشکر بیگانه این محنت و بلا دیده بودم، از راه قزدار و مستنک بگریختم، و از آنجا به مولتان آمدم، و از تاریخ آن واقعه تا امروز قریب به پانزده سال است.»

چون اجل او نرسیده بود، ایزد تعالی او را نجات داد، و از چنان زخمی برست و مدتی بزیست، و چون اجلش فرا رسید، روزی نشسته بود، عطسه زد، آوازی از گردن او برآمد، همانا که آن چوب که در میان مهره‌های گردن او جراح نهاده بود، پوسیده شده بود، بشکست، و در جای بغلطید، و جان به حق تسلیم کرد.

- ۲ -

عبدالله بن لطف‌الله حافظ ابرو در تاریخ آل مظفر آورده است که:

«بامداد جمعه ۱۸ رمضان سال ۷۶۰ پیش از طلوع آفتاب، شاه شجاع به تحریک شاه سلطان به دستگیری پدر خود امیر مبارزالدین محمد مظفر رفت، در این وقت امیر در بالاخانه تلاوت قرآن می‌کرد، و به‌جز مولانا رکن‌الدین هروی که در میان شعراء به رکن صاین اشتهار دارد، هیچ‌کس از خواص و ندما پیش او نبود.

بهادران به بالاخانه رفتند، و پس از زد و خوردی امیر را دستگیر کرده در گنبدی محبوس گردانیدند. و در اثناء این حال مولانا رکن‌الدین خود را از بالاخانه بیرون انداخت و زبان به سفاهت گشاده بر شاه بگذشت، و از غایت دهشت شاه را نشناخته همچنان دشنام می‌داد. شاه شجاع در غضب شد، و با شمشیر برهنه‌ای که در دست داشت، زخمی به شکم او زد که احشاء وی بیرون ریخت. رکن‌الدین بر زمین افتاد، و در آن حال که دست از حیات شسته بود، شاه را شناخت و زبان به تضرع گشاد. گفت ای شاه از برای خدای ترحمی فرمای، شاه در خنده شد و به مولانا فرمود: معذور دار که نادانسته این حرکت در وجود آمد. آنگاه جرّاحان را به زخم‌بندی او گماشت، تا از آن بلیه نجات یافت، و از آن پس در سفر و حضر ملازم شاه شجاع بود و کمال اعتبار داشت.

در اسفندماه سال ۷۶۵ در حینی که رایات شاهی متوجه عبادت‌سرای یزد بود، در منزل کهمیر و قارود، شاه شجاع به طریق مطایبه سخنی از واقعه آن روز به میان آورد و از مولانا پرسید که چند سال دیگر می‌خواهی زنده باشی؟ گفت ده سال دیگر، و همان لحظه حال وی دگرگون شد، و از خرگاه بیرون آمده به سوی خیمه خود رفت، و تا رسید جان سپرد.

این غزل از اوست:

سر گر نه سودایی بود، خاک ره یارش کنم
دل گر نه هرجایی بود، در کار دلدارش کنم
جان گر نوزد مهر او، چون عمر بر بادش دهم
دل گر نخواهد درد او، چون دیده خونبارش کنم

از خود قدم بیرون نهم، تا راه یابم پیش او
یکسر همه دیده شوم، چون عزم دیدارش کنم
ای آن که می‌گویی که سر، در کار عشق او مکن
من بار سر زان می‌کشم، تا در سر کارش کنم
زان رو که چشم بخت من، در خواب بیند روی او
خاطر کی آن رخصت دهد، کز خواب بیدارش کنم
آن دم که باشد خلوتی، با آن پریرخ «رکن» را
دل گر گرانجانی کند، از جان سبکبارش کنم